

Sco

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

تاریخ و شناخت ادیان - پرسش و پاسخ



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۱۹

آفرین بررسی : ۸۶/۱۲

تاریخ تمریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع :

س: آیا فسادِ برده‌داری و برده‌فروشی به قدرِ شراب - که در اسلام تحریم شده است - نبود، که اسلام به رسمیت شناخت؟

ج: "به رسمیت شناخت" غلط است! یک وقتی هست که یک انقلاب، نظام، مذهب، مکتب، ایدئولوژی و رژیم، یک پدیدهٔ اجتماعی را به رسمیت می‌شناسد، و یک وقتی هست که آن را تحمل می‌کند، که این دو، یکی نیستند. به رسمیت شناختن یک پدیدهٔ اجتماعی بدین معناست که این نظام، این پدیده را به‌عنوان یک پدیدهٔ سالم اجتماعی می‌پذیرد؛ اما تحمل کردن، به این معناست که از نظر فکری و اعتقادی آن را محکوم می‌داند و نمی‌پذیرد، اما مصالح و علل اجتماعی موجب می‌شود که این پدیده را موقتاً تحمل کند. یکی از ایرادهایی که غالباً می‌گیرند، این است که چرا اجازه می‌دهند که فلان کتاب منتشر شود یا فلان حرف زده شود، یا فلان شخص زنده باشد؛ این، اجازه دادن نیست. گاهی کسی را دعوت می‌کنند که این حرف‌ها را بزند، گاهی اجازه می‌دهند که این حرف‌ها را بزند، و گاهی او حرف‌هایش را می‌زند و تحمل‌اش می‌کنند؛ این‌ها با هم یکی نیست.

اما پدیدهٔ بردگی، مثل بسیاری از پدیده‌هایی که در جامعه‌شناسی انقلابی وجود دارد، به‌وسیلهٔ این نظام تحمل شده؛ چنان‌که الان هم، پدیده‌های مشابه را نظام‌های انقلابی تحمل می‌کنند. به‌عنوان نمونه، در نظام‌های اجتماعی، در همه جا، پدیده‌ای بنام "روسپیگری" اجازه داده نشده و هرگز به رسمیت شناخته نشده، اما تحمل شده، به‌خاطر این‌که (برخورد با) این واقعیت اجتماعی موجود - که از لحاظ فکری محکوم است - دو حالت دارد: یا باید با آن به‌شدت مبارزه کنیم و نابودش کنیم و به آن اجازهٔ ظهور و نمود در جامعه ندهیم، یا تحمل‌اش کنیم و ریشهٔ پیدایش این پدیدهٔ اجتماعی، و عوامل اقتصادی یا اجتماعی را که موجب شده چنین پدیده‌ای به‌وجود بیاید، بخشانیم.

در همین نظام‌های بورژوازی اروپا هم - که بسیاری از مسائل انسانی و حقوقی را قبول دارند - مسلماً چنین پدیده‌ای - روسپیگری - را نمی‌پذیرند؛ ولی آن را تحمل می‌کنند، به‌خاطر این‌که اگر آن را بردارند، چون یک واقعیت اجتماعی است، آن را از محدودهٔ خاصی که قابل کنترل و قابل تضعیف و

قابلِ مطالعه است، برداشته و در سراسر اندامِ جامعه پخش کرده و همه جا را آلوده می کنند، به طوری که دیگر اصلاً قابلِ کنترل نیست.

تفاوتِ یک رالیست با یک ایده آلیست - ولو انقلابی هم باشد - همین است. یک انقلابی ایده آلیست می گوید که در جامعه، روسپیگری نباید باشد؛ بنابراین وقتی که قدرت بدست می آورد "محلّه بدنام" را به کلی تعطیل و نابود می کند و از بین می برد؛ بعد هم خوشحال است که این "لکه ننگ" از جامعه برداشته شده است! بعداً می بیند که این لکه ننگ در همه جا پخش شده است، و نمی داند با آن چگونه مبارزه کند. یک رالیست که مثل آن ایده آلیست با این پدیده مخالف است، به جای اینکه مبارزه های چنین سطحی و فرمی و قانونی بکند، مطالعه می کند که عوامل اجتماعی و روانی و حقوقی، که چنین پدیده ای را به وجود آورده اند و چنین واقعیتی را خلق کرده اند، چیستند؛ با آن عوامل مبارزه می کند، در صورتی که ظاهراً این پدیده را تحمل می کند، بعد از مدتی اگر بتواند عواملِ ایجادِ چنین واقعۀ بدی را درست بخشکاند و با عللِ پیدایشِ چنین فاجعه ای مبارزه کند، با فاجعه مبارزه کرده است، اما آن کسی که فقط خودِ فاجعه را (به طور) سطحی می گوید و نابود می کند ولی عواملِ آن می مانند، این پدیده را فقط از نظرِ عوامِ کوبیده و از نظرِ واقعیتِ اجتماعی حتی تقویت کرده است.

در نظامِ کوبا، وقتی که انقلاب شد، یکی از پدیده ها این بود که این کشور قمارخانه تمامِ قاره آمریکا شده بود، به شکلی که حتی قمارخانه های سیار وجود داشتند: اتومبیل های خاصی سرِ چهار راه های مختلف می آمدند و بچه های محل دو یا سه ساعت قماربازی می کردند و بعد اتومبیل در محلِ دیگری می ایستاد. بیش از هزار و هفتصد و چند نوع لاتاری وجود داشت، که قرعه کشی می کردند، به طوری که هر فرد و جوانِ کوبایی صبح تا نیمه شب در کافه ها منتظرِ تلکس کردنِ نتیجه مسابقات و قرعه کشی ها بود و همه مردم به این سرگرمی عادت کرده بودند و هزاران نفر از این راه امرارِ معاش می کردند و از نظرِ فردی یکی از نهادهای اقتصادی جامعه شده بود.

فیدل کاسترو وقتی به قدرت رسید - چون مسلماً نظامِ سوسیالیستی با قمار مخالف است - به جای اینکه با یک بخش نامه و با زورِ پاسبان آن ها را تعطیل کند، با ریشه اقتصادی ای که سببِ به وجود آمدنِ قمار و لاتاری شده بود، مبارزه کرد و بعد از مدتی موجب شد که اصولاً پدیده قمار در آنجا به وجود

نیامد - جز در گروه‌های خیلی اندک - و از جامعه ریشه کن شد و کسانی که از این راه نان می‌خوردند، راه نان خوردنشان عوض شد و نظام اقتصادی که موجب به‌وجود آمدن قمار شده بود، تغییر کرد و تبدیل به یک نظام مثبت تولیدی شد. بعد یکی از پدیده‌ها و یکی از انواع لاتاری را در سطح ملی نگه داشتند و از بین نبردند، برای این که با حفظ ریشه‌های پیدایش لاتاری خلافی بعدی که به‌وجود می‌آمد، سبب بروز شکل دیگری از انحراف می‌گردید، پس یکی را نگاه داشتند تا بتوانند به تدریج ریشه کن کنند و آن یکی را هم به این صورت در آوردند که مثلاً هر کسی بتواند سه تومان بدهد و یک بلیط بخت آزمائی بخرد (یک دانه بلیط هم بیشتر نیست، آن هم هفته‌ای یک مرتبه) و بعد هم اگر برنده نشد - که غالباً کسی برنده نمی‌شود - آن بلیط‌ها پوچ نیست، و می‌تواند به‌صورت اقساط و برگ‌های بهادار و اسکناس برای خانه‌های سازمانی که برای عموم ساخته می‌شود، به صندوق خانه‌سازی عمومی بپردازد - همین بلیط‌های پوچ - یعنی به این صورت درآمد که در همان حال که در بلیط‌های بخت آزمائی شرکت می‌کردند، کم‌کم مفهوم و محتوای قمار بخت آزمائی از بین رفت. و با تحمل کردن فرم لاتاری و بعد با مبارزه، در بُن و ریشه، با زیربنای اقتصادی که چنین بیماری‌هایی را به‌وجود می‌آورد، آن را بعد از مدتی ریشه کن کردند، (بدون این که) هیچ تکان، ناراحتی و حرکتی در جامعه به‌وجود آید.

در جامعه‌ای که بردگی جزء زیربنای اقتصادی، روابط اجتماعی و اخلاق یک گروه شده¹، یک رژیم انقلابی، وقتی که می‌آید، اگر بخواهد بردگی را فقط با یک بخش‌نامه لغو کند، آن را تثبیت کرده، اما در شکل غیر قانونی؛ و این، صد در صد در جهت تسریع و توسعه بردگی است، چنان که الان در بسیاری از کشورها هست. در جامعه‌های عقب مانده، ظاهراً دولت، بردگی و خرید و فروش دخترها را تحریم کرده؛ اما می‌بینیم در موقعی که قانونی بود، بهتر می‌شد کنترل کرد تا اکنون که نیست. الان هم یک پدر دخترش را از کوچکی به خانواده‌ای می‌فروشد و پولش را می‌گیرد و بعد که بزرگ شد، به او می‌دهد. (اگر این خانواده) تقلب بکند و پول این دختر را ندهد و بعد او را به‌صورت برده بگیرد، نه این می‌تواند شکایت کند، نه آن، چون (برده) به‌صورت جنس قاچاق در آمده است! بنابراین اگر بردگی را، بدون اینکه زیربنایش را از بین ببریم، فرم قانونی‌اش را از میان برداریم، به‌صورت قاچاق وجود پیدا خواهد کرد و وقتی که به صورت قاچاق درآمد، بیشتر توسعه پیدا می‌کند و غیر قابل کنترل می‌شود.

در اسلام قوانینی وجود دارد، هم به عنوان حملاتِ شدیدی که در اوایل پیغمبر اسلام و رهبران اسلامی به بردگی می کردند - مثل این که هیچ عملی پیش خدا از خرید و فروش انسان مبعوض تر نیست، یا این که هر کسی را خدا ممکن است ببخشد، جز کسی که انسان را می فروشد - و هم به این عنوان که هرگونه کفرهای یا هرگونه عمل اجتماعی و یا هرگونه ثوابی را با آزاد کردنِ بردگان می سنجند^۲؛ و یکی هم از لحاظ قوانین اجتماعی و نظام اقتصادی است، که بعد پیدا شد و به شکلی در آمد که اسلام فرم را موقتاً تحمل کرد و ریشه را، با تغییر نظام اقتصادی و تغییر ارزش های اخلاقی، طوری عوض و دگرگون کرد که این پدیده به کلی از بین برود. اما دیدیم که از بین نرفت: به خاطر این که اسلام براساس آن برنامه ریزی ای که داشت، در ظرف ده، بیست سال - مثلاً - به نفعی مطلق بردگی می رسید، (ولی) برنامه ریزی اش تمام نشد و در وسط (کار)، اشرافیت و همان خواجه های برده فروش، به نام خود پیغمبر حاکم شدند و بعد فقهِ بردگی به وجود آوردند و بعد که به صورتِ فقهی اش کردند، به شکلِ قانونِ اسلامی درآمد، که الان هم تعریف می شود؛ هنوز هم "ول کن"، نیستند! هنوز بحث این است که: برده ای نصف اش مالِ مسجد است و وقف است و نصف اش مالِ خواجه اش؛ قرار است که یک روز در مسجد و یک روز نزد خواجه اش کار کند و روز جمعه هم تعطیل باشد، که دیگر نه به مسجد و نه به ارباب اش متعلق است. آن روز یکی، سنگی بر سر او می زند و خون می آید؛ دیه اش را من - که سنگ زده ام - باید بپردازم؛ بحثِ "علمی" - همین الان - این است که این دیه را که ما می دهیم به مسجد می رسد یا به ارباب؟! (در این مورد) اختلافِ فکری زیاد است!

بعضی از علما می گویند که مالِ من است؛ بعضی از آن ها می گویند که مالِ مسجد است، به خاطر این که خدا اَحقّ از بنده است؛ بعضی از آن ها می گویند مالِ ارباب است، چون ارباب نصف اش را وقفِ مسجد کرده؛ و بعضی می گویند مالِ خودش است. بعضی ها می گویند نصف اش مالِ ارباب است و نصف اش مالِ خدا، که اختلاف از بین برود! مثل این که الان رنجِ جامعه اسلامی همین است و همه مسائل حل شده است.

این است که بعداً اگر دیدیم که (بردگی) از بین نرفت، به خاطر این نبود که نهادهایی که گذاشتند و آنچه مقدمه چینی کردند، اصلاً نشد، (چرا!) می شد و بعد از این هم دیدیم که برخلافِ اروپا که بردگی یک عاملِ تولید است - یعنی در فتودالیه اروپا، بردگان، جزءِ کارگران و دهقانان، فوج فوج

وجود دارند - ، در اسلام، با این که اشرافیت غالب شد، و با این که این برنامه‌ها به‌طور کلی از بین رفت و جز شعائر همه چیز دگرگون شد - زیربنا از بین رفت - معذالک می‌بینیم همان مبارزه حقوقی که اسلام از نظر اقتصادی با بردگی کرد، باعث شد که بردگی در جامعه‌های اسلامی واقعاً از بین رفت و فقط به صورت بردگی خانگی (Domestique) ماند^۳؛ در صورتی که در اروپا، بردگی، به‌عنوان بردگی تولیدی بود، یعنی یک طبقه - میلیون‌ها برده - همیشه در تولید دخالت داشتند. این است که اسلام، بردگی را، به این شکل، به رسمیت نشناخت، چنان که خیلی از چیزهای دیگر را به رسمیت نشناخت؛ آن را تحمل کرد، برای این که با ریشه‌کن کردن عوامل پیدایش این پدیده بد، با آن مبارزه کند؛ و این مبارزه هم، علیرغم این که این برنامه شکست خورد، به نسبت نظام‌های غربی موفق شد.

س : شما از زردشت فقط دو نکته گفتید و آن این که موحد بوده و "اهورامزدا" را آورده؛ پس این همه خدایان و سازنده‌ها و دستورالعمل‌ها از چه بوده و اگر اضافه شده، زردشت چه گفته و جز این دو چه ساخته است؟ در ضمن شما نام این همه خدایان اوستا را گفتید و بعد فرمودید زردشت آمد و گفت که اهورامزدا خدای بزرگ است؛ آیا این‌ها پیش از زردشت بوده‌اند - که زردشت اهورامزدا را جایگزین آن‌ها کرده - یا بعد به وجود آمدند؟

ج : تمام این خدایان قبل از زردشت وجود داشته‌اند، اما به شکل خدایانی که هر کدام دارای ذات مستقلی هستند، ولی سلسله مراتب بزرگ و کوچک دارند. کاری که زردشت کرد این بود که یک خدا را به‌عنوان خالق قرار داد - اهورامزدا - و دیگر خدایان آریایی را که پیش از نهضت او هم وجود داشتند، به شکلی در آورد که پذیرفتن آن‌ها، با نظام توحید مغایر نباشد. چگونه؟ واقعیت ذاتی بعضی از این خدایان را، به‌عنوان وجود عینی، انکار کرد و گفت که این‌ها وجود ندارند، (بلکه) صفات خود اهورامزدا هستند؛ مثلاً ما الان الله داریم و بعد "رحمان" و "رحیم" داریم، "جبار" و "رزاق" داریم.

در قدیم - پیش از زردشت - رزاق - موکل رزق - یک خدا بود، رحمان - موکل رحمت - یک خدای دیگر بود؛ جبار - موکل جبر - یکی دیگر بود؛ خالق - موکل خلق، خدای خلق و آفرینش - یکی دیگر بود؛ و خدا، به‌معنای معبود بزرگ، یکی دیگر بود. اما زردشت آمد و گفت که اهورامزدا یکی است : موکلی بنام رزاق نیست؛ رزاق صفت اهورامزدا است. موکلی بنام خلاق نیست؛ خلاق صفت خود اهورامزدا است. پس امشاسپندان - که خرداد و اردیبهشت

و فروردین و ... و هومن باشند - فرشتگان و خدایان مستقل از اهورامزدا نیستند، صفات خود اهورامزدا هستند.

دوم، ایزدان بودند که پیش از زردشت، آن‌ها هم خدایان کوچک در کنار اهورامزدا بودند؛ اما زردشت اهورامزدا را در بالا قرار داد و همه این خدایان را به‌عنوان مخلوق و عابد و زیر دست خدای بزرگ اهورامزدا. به این شکل، (او)، با پذیرفتن خدایان گوناگون مذهب شرک پیشین آریائی و با تغییر سلسله مراتب و روابط میان خدایان، توحید را بنا کرد؛ چنان‌که الان در توحید ما هم اعتقاد به این‌که فرشتگانی در جهان وجود دارند، که هر کدام موکل عملی در جهان هستند - ولی مخلوق الله و کارگزار اراده او می‌باشند و بدون او اصلاً دارای هیچ‌گونه اراده‌ای نیستند - به توحید صدمه نمی‌زند. اگر باز بخواهیم با زبان اسلامی صحبت کنیم، زرتشت خدایان آریایی را در برابر اهورامزدا به فرشتگانی تبدیل کرد که در اختیار اهورامزدا هستند.

س: شما در بعضی از نوشته‌هایتان گفتید که پیامبران سامی، پیامبران امی هستند که چوپانانی بودند مبعوث از میان توده، اما پیامبران غیر سامی، پیامبرانی بودند که ریشه اشرافی داشتند؛ چنان‌که خود همین زردشت از پدر مغ و از مادر دهگان - یعنی فنودال - است، و بودا همین‌طور، لائوتسو همین‌طور و مهاویرا همین‌طور و ...؟

ج: این، به این معنا نیست که می‌خواهم بگویم چون این‌ها وابسته به طبقه اشراف هستند، دروغ‌گویند؛ چنین نتیجه‌گیری‌ای نمی‌خواهم بکنم؛ این تقسیم‌بندی را فقط و فقط به‌عنوان تحلیل طبقاتی از وابستگی این‌ها به طبقه خودشان در یک نظام اجتماعی کردم، نه به‌عنوان اینکه آن‌ها حتماً بر باطل هستند و این‌ها حتماً - به همین دلیل که جزء توده هستند - بر حق هستند؛ به این معنا نیست.

ممکن است از من ایراد بگیرید که وقتی در "سیمای محمد" - یا جای دیگر - می‌گوییم که پیامبران ابراهیمی جزء توده هستند و همیشه به نفع مردم بر قدرتمندان پیروز شده‌اند، و پیامبران آریائی و چینی و حتی حکمای یونانی از اشراف هستند و بنابراین مکتب و هدایت‌شان به نفع اشراف - و نه به نفع توده - است، خود به‌خود به این معنی است که آن‌ها را به‌عنوان فرستادگان خالص خداوند قبول نداری.

جواب این را به این شکل می‌خواهم بدهم که من هرگز نگفتم - اگر درست دقت کنید - که زردشت یا پیامبران دیگر هیچ‌کدام شان فرستاده و مبعوث بحق خداوند نیستند، چنان که هیچ‌گاه نگفته‌ام که این‌ها همه، دروغ‌گویانِ کذابِ حقه‌بازند؛ هیچ‌کدام از این دو را نگفته‌ام؛ آنچه که امروز یا هفته پیش گفتم، این است که زردشت - آنچنان که از کتاب بر می‌آید - نوسانی بین توحید و شرک دارد؛ یک شرکِ تکامل یافته در آستانه توحید، یا یک توحیدِ تکامل نیافته دارد. آنچه امروز گفتم، دو مساله است - اگر شما این‌طور نتیجه‌گیری کردید، نتیجه‌گیری خودتان است - یکی این که، این حرف که پیامبران بحق فقط پیامبران سامی هستند و ملت‌های بزرگ دیگر پیغمبر نداشتند، برخلاف نص قرآن و برخلاف نص سخن علی است. جهان بینی تاریخی ما این است که همه ملت‌ها نهضت داشته‌اند، نبوت داشته‌اند؛ بنابراین حتماً ایرانی پیغمبر داشته، حتماً هندی پیغمبر داشته است. این، یک بحث است. اما یک مسأله دیگر این است که (در مورد) بودا یا لائوتسو یا مهاویرا یا زردشت یا مانی و ... - که گفتم آن‌ها را به این عنوان که بی‌خدا و بی‌مذهب هستند، تحلیل می‌کنند - این قضاوت را که این‌ها حتماً از جانب خدا هستند، نکردم؛ (همچنین) این قضاوت را که این‌ها حتماً از جانب خدا نیستند، نکردم. اما وقتی که می‌گوییم که ایرانی یک پیغمبر داشته، یک چیز دیگر را باید ثابت کنم. آیا هنگامی که در سخنرانی، می‌گویم زردشت هم توحید داشته است، به این معناست که پس آن پیغمبری که ایرانی داشته - به گفته علی - و حتماً باید داشته باشد - به گفته قرآن - حتماً زردشت است؟ این را نمی‌دانم.

مذهبِ ودا - که بزرگترین مذهب هند است و بودا، رفرماتور این مذهب و در اقلیت است - پیغمبر یا پیغمبران‌اش هیچ شناخته نیستند. البته در مذهب ودا و در اوپانیشادها رگه‌هایی هست که - می‌بینیم - نمی‌شود مخلوق یک ذهنِ جعال باشد، یا حتی یک فیلسوف و حکیم و شاعر چنین چیزهایی بگوید. آدم احساس می‌کند که رگه‌ای به جایی دارد؛ و من وقتی که الان انجیل و تورات و اوپانیشادها را بی‌طرفانه - نه بر اساس اعتقاداتی که داریم - می‌خوانم، اگر شناسم که کدامیک انجیل و کدامیک تورات است، کدامیک از موسی، کدامیک از عیسی و کدامیک از مهاویرا و یا از نویسندگانِ مجهولِ اوپانیشادها است، معتقد می‌شوم که اوپانیشادها بیشتر به وحی و حقیقت نزدیک است تا این دوتای دیگر؛ در این‌جا، گاه به‌گاه، به یک سخن بزرگ می‌رسم، (درحالی‌که) آنجا، مملو از اندیشه‌های متعالی است.

اما حرف من راجع به زردشت این است که نه صد در صد معتقدم پیغمبر است و نه معتقدم که کذاب است؛ نه معتقدم که صد در صد، آن پیغمبری که قرآن از او سخن می گوید - و باید در ایران هم به وجود بیاید - زردشت است، و نه می گویم که او نیست؛ هیچ کدام از اینها را جواب نمی دهم، برای این که تعصب دارم که جوابی را که می دهم، روی یک مبنای عقلی و منطقی یا نقلی و نصی باشد - گرچه معمولاً مردم دوست دارند که قضیه حل شود و به نتیجه برسد و اغلب می گویند که: "تو هیچ نتیجه ای نگرفتی و همین طور در هوا ماندی!".

ما باید این عادت و این نیاز را که همیشه از یک معلم، یک سخنران و یک نویسنده توقع داریم که زودتر به نتیجه برسد و چیز معلومی دست ما بدهد - تا بفهمیم که به چه رسیدیم و چه فایده ای داشت! - در خودمان بکشیم، تا پرونده تحقیق را همواره باز بگذاریم.^۴

... (در "آری، این چنین بود، برادر") من محقق تاریخ نیستم، متکلم نیستم، فیلسوف نیستم، جامعه شناس نیستم، هیچ نیستم؛ من برده هستم؛ من دیگر کاری به این ندارم که "...اگر آدم گاتاها را مطالعه کند، در بعضی جاها، زبان شناسی کهنه ای دارد که نشان می دهد آنجا توحید است. ولی وندیداد و ویسپرد و یشت ها را که نگاه کند..."! آقا، برده که به "ویسپرد" کاری ندارد! آنچه که - می بینم - در طول تاریخ به نجاتم کمک کرده، برای من حق است، و آنچه را دیدم (به من) کمک نکرده و به یاد من نبوده - حق باشد یا باطل - اصلاً کاری ندارم! این است که منی که در کنار آن چاه نشستم و به عنوان برده سخن گفتم - نه به عنوان محقق و مفسر و متکلم و فیلسوف و مورخ - برده هستم و فقط به نجات خودم و خانواده ام می اندیشم، و طبقه ام را در طول تاریخ می بینم؛ آنجا به عنوان دردِ خودم حرف می زنم، نه مثل یک مسلمان؛ که اگر مثل یک مسلمان حرف بزنم، چکار باید بکنم؟ (باید) همان جا موسی و عیسی و پیغمبر را بگیرم و همه را در ردیف یکدیگر قرار دهم! مگر این طور نیست؟

(ولی) من آن طور قرار نمی دهم؛ می بینم که من اینجا برده ای هستم؛ در طول پنج هزار سال حضرت عیسی آمده، از طرف خود خدا هم آمده (گاهی هم خود خداست! از این، بالاتر که نیست!)، اما می گوید که آشتی کنید و روی همدیگر را ببوسید و صلوات بفرستید! آقا چه صلواتی بفرستیم؟ بنده ای که در فلسطین و در این نژاد، در تمام این پنج هزار سال، خونم را می مکیده اند، با کسی که همین الان و گذشته و آینده می مکد، چگونه صلوات بفرستیم

و همدیگر را دوست داشته باشیم؟

(او اگر) از طرفِ خدا هم آمده باشد، به دردِ کارِ من نمی‌خورد! من برده هستم، می‌خواهم نجات پیدا کنم؛ این اسپارتاکوس را که برده است، و نه تنها از طرفِ خدا نیامده، (بلکه حتی) سواد هم ندارد، مطرح می‌کنم و در تاریخ به‌عنوان رهبر می‌پذیرم‌اش. اما هفتاد هزار تن پیامبران بنی اسرائیل به ما مربوط نیستند؛ آن مالِ "دفتر" دیگری و این مالِ "دستک" دیگری است؛ این که این، اعتبار نامه‌اش، درست است یا درست نیست، به ما مربوط نیست! می‌بینید که علی را هم در آنجا چگونه مطرح کرده‌ام: در تاریخ می‌بینیم که همیشه ما خورده‌ایم! یک دفعه گفته‌اند که باید در راهِ خدا بجنگی، یک دفعه گفته‌اند باید در راهِ فرعون بجنگی، یک دفعه گفته‌اند ... من آن‌ها را هم دیگر نمی‌فهمم. ما همیشه می‌بینیم که هر کس آمد و نهضتِ تازه‌ای را روی کار آورد، ما را "دراز کرده‌اند"! فقط ارباب عوض شده. کسانی که به زندان حمله می‌کردند، نمی‌آمدند که مرا نجات بدهند؛ می‌آمدند که زندانبان را بردارند و خودشان جانشین شوند. من چه کار دارم که آن که آمده خوب است یا بد است! این است که اگر هم در مورد علی می‌گوییم: "برادر، اکنون بعد از پنج هزار سال آمده‌ام و شیعه‌ی علی شده‌ام"، باز به‌عنوان برده، شیعه‌ی علی شده‌ام: علی اگر همین علی هم باشد، و وصی به حق هم باشد، اما مثلِ مسیحی که من می‌شناسم، بگوید که روی همدیگر را ببوسید و صلوات بفرستید. باز هم من برده‌ام؛ مسیح حقیقی و واقعی را من نمی‌دانم کیست؛ من محقق که نیستم! من همان مسیحی را می‌شناسم که دو هزار سال در دنیا بوده و هست. من مسیح را از روی تحقیقات علمی نمی‌شناسم، از روی کشیش‌ها می‌شناسم و می‌بینم که همین کشیش‌ها همیشه ما را غارت می‌کرده‌اند. درست مثل ... رومی‌ها، این آقا اول سزار بوده و ما را شلاق می‌زده، می‌کشته، می‌زده، سرباز می‌کرده و به جنگ می‌فرستاده. امروز همین آقا پاپ شده و همین سناتورهای سزار کاردینال شده‌اند. خوب! برای بنده چه فرقی کرد؟ او کفش‌های طلا می‌پوشیده و حالا کفش‌های ماهیگیر را می‌پوشد؛ برای بنده که پابره‌نام، چه فرقی کرد؟

من آن مقاماتِ عرفانی، آن مقاماتِ معنوی و آن عظمت‌های علی را که نمی‌فهمم! من می‌بینم که مردی است که آمده و پیش از من قربانی این انحراف شده است. بعد می‌بینیم که مردِ شمشیر است، اما مثلِ قهرمانان در خدمتِ خاک و خون و قدرت‌ها نبوده، و مردِ سخن است، اما مثلِ دم‌وستنس، برای

احقاقِ حقِ خودش، و یا مثلِ بوسوئه، برای تشریفاتِ دربارِ لوئی، سخنرانی نمی کرده است. مردِ اشرافیت و مردِ حیثیتِ اجتماعی است، اما مثلِ یک عمله، مثلِ من کار می کند. زنش دخترِ بزرگترین شخصیتِ تاریخ و قوم اش است، اما مثلِ خواهرِ من برده و مثلِ خواهرِ توی برده کار می کند، گرسنگی می کشد، رنج می برد و محروم است، این است که می گویم بنده اش هستم. این طور نیست که من در مذاهب و ملل و نخلِ مختلف تحقیقاتِ مختلف کرده ام و بعد دیده ام که شیعه بهتر است؛ من آن ها را نمی فهمم! من برده هستم^۵. اگر من، اینجا بحث های فلسفی و کلامی و مذهبی می کردم، با چانه من که یک برده هستم و دارم با برده ای که برادرم هست، حرف می زنم، نمی خورد؛ باید با زبانِ یک برده حرف بزنم. در آنجا از طریقِ انبیاء و اولیاء و ... به علی نیامدم، از طریقِ سرنوشتِ زجرآلودِ تاریخیِ خودم، در طولِ این پنج هزار سال، به خانه کسی آمدم که می بینم دیگران از طریقِ دینی به او رسیدند. هادی من، تحقیقات ام، کتاب هایم و استدلالِ منطقی ام نبوده، که علی را به من نشان داده؛ سرنوشت ام و رنج ام و گرسنگی ام بوده است.

... در "نامه ای به برادر" گفته ام که "...برادر، در این پنج هزار سال که تو نبوده ای...؛" زیرا از پنج هزار سال پیش که برادرم مرده، پیغمبران و حکما و فلاسفه و ... همه بعد از او آمده اند؛ او خبر ندارد؛ تمام این ها در دو، سه هزار سال پیش آمده اند و او پیش از همه این ها مرده؛ بنابراین من دارم به او گزارش می دهم. یکی از گزارش ها این است که: "... برادر، من یک جا تکان خوردم؛ گفتند که پیامبری در آذربایجان برخاسته و از نور و ظلمت سخن می گوید؛ از نور و ظلمت، جنگِ بدی و نیکی، جنگِ شر و خیر، جنگِ تاریکی و روشنی و جنگِ روز و شب. من گفتم که بنابراین روشنائی به سراغ ما آمد؛ از فروغ سخن می گوید و از آذر مقدسِ اهورائی؛ گفتم که در پیش پای ما و در این شبِ ظلمانی پنج هزار ساله ما، یک شعله پاک درخشیده، یک شعله اهورا، در صورتی که همه شعله هایی که در زندگی ما برافروخته می شد، شعله نمرودی بود. در انتظارش بودم که به سراغ ما بیاید؛ دیدم که از آذربایجان به بلخ، نزد ویشناسِ شاه براه افتاد و یک دخترش را به جاماسب خان داد و دخترِ جاماسب خان را، خودش گرفت!" هیچ به هیچ به نفعِ طرفین!

حال شما می گوئید که "... تو اینجا می گویی که این پیغمبر موحد بوده - در گاتاه - و معلوم می شود که بحق بوده، و بعد حقه بازی کردند و کلک درست کردند و اشرافیت را آوردند و با دینِ مزدیسنا مخلوط کردند و ...". آخر من آن ها را چه می دانم؟! محقق که نیست! من چه می دانم که او در ابتدا

خوب بوده و بعد خراب شده. من دیدم که او در زندگی من اثر نکرد. وقتی که من می‌گویم مسیح، در بردگی به درد من نخورده - او که دیگر شناسنامه‌اش درست است! - شما از زردشت چه انتظاری دارید؟

س - مبارزهٔ ابراهیم با شرک، مبارزه با شرکی است که مولدِ اختلافِ طبقاتی و توجیه‌کنندهٔ همین اختلافِ طبقاتی بود. ما مسلمانان آنچه از مبارزهٔ ابراهیم می‌دانیم، همان مبارزه با بت‌های کذائی است، که همه را شکست و گرز را به دستِ بتِ بزرگ داد. ما غیر از این نمی‌دانیم؛ اگر غیر از این است، از کجا بدانیم؟

ج - یک نفر دربارهٔ گروهی و طبقه‌ای می‌گفت که "... این‌ها همه آدم‌های بدی هستند، لامذهب‌اند، بی‌دینند، بی‌شعورند و ..." و فحش می‌داد؛ رفیق‌اش گفت: "در میانِ این‌ها - که همه را از یک کنار می‌رانی - آدم‌های حساسی هم هستند، آدمِ خوب هم هست." گفت: "یکی را بگو." گفت: "همان‌هایی که من و تو نمی‌شناسیم؛ همان‌ها که من نمی‌توانم بگویم و تو نمی‌شناسی، معلوم می‌شود که آدم‌های خوبی هستند، وگرنه من و تو می‌شناختیم!" اگر ما بفهمیم چه عواملی، چه چیزها و چه کسانی موجبِ انحطاطِ فکریِ ما شده‌اند^۴، و ردِشان را در تاریخ و جغرافیا پیدا کردیم، عواملِ استحمارِ مذهبی و یا اجتماعی را پیدا کرده‌ایم و با مبارزه با آن خود به خود به آگاهی می‌رسیم. اصلاً این خودش، آگاهی است.

دربارهٔ اینکه ابراهیم و مسألهٔ شرک به چه معنی است، و به آن شکل که توجیه می‌کنیم - مجسمه‌ها و... - نیست، مجبورم چند نمونه از خودم بدهم: راهِ اول، خودِ مطالعهٔ بت‌ها و خدایان در ادیان است؛ البته در آنجا دربارهٔ جامعه‌شناسیِ شرک - که من اکنون برداشت کرده‌ام - نوشته است؛ ولی وقتی که خدایان را در مذاهبِ شرک، در طولِ تاریخ، با این برداشتی که من امروز - یا در سخنرانی‌های دیگر - نمونه‌اش را گفتم - که بت‌ها یا شرک، نقشِ اجتماعی و تاریخی داشته‌اند - مطالعه بکنید، می‌توانید بررسی کنید که خدایان یا پرستشِ خدایانِ متعدد، از نظرِ طبقاتِ اجتماعی یا از نظرِ انحرافِ اجتماعی و تضادِ اجتماعِ بشری، چه نقشی را داشته‌اند. وقتی که این را شناختیم و نقشِ شرک را یکی یکی در جامعه پیدا کردیم، براساسِ این اصل که - من معتقدم - بزرگترین عاملی که می‌تواند توحیدِ درست را به ما درست تعلیم دهد، شرک است^۵، ارزشِ کارِ ابراهیم به‌عنوانِ نفی‌کننده و کوبندهٔ

مظاهر شرک، به عنوان نه تنها یک بحث فلسفی متافیزیکی، بلکه به عنوان یک نهضت در پهنه جامعه بشری و در طول تحول تاریخی و براساس نظام‌های طبقاتی استثمار و شرک اجتماعی کاملاً مشخص می‌شود که چیست و چقدر کار او "فعلی" و "الانی" و زنده است، نه یک خاطره و سابقه گذشته تاریخی.

همان‌طور که اشاره کردم، برای این کار، در دانشکده ادبیات و علوم انسانی تهران یک سخنرانی کردم به عنوان "جامعه‌شناسی شرک" - که البته به عنوان متدی می‌توان آن را ارزیابی کرد، ولی همه محتوایش این نیست - که اصلاً بحث همین است؛ جامعه‌شناسی شرک یعنی، جامعه‌شناسی توحید - که هر دو یکی است. دوم، نوشته‌ای به اسم "حسین، وارث آدم" دارم، که بعضی‌ها ممکن است خوانده باشند و شاید متوجه شده باشند که آنجا چه می‌گویم. یکی هم چهار کنفرانس است، به اسم "میعاد با ابراهیم"، که در همین ارشاد داشتیم؛ در آنجا، دو سخنرانی فقط به کار ابراهیم از نظر جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ و تأثیرش روی نظام اجتماعی بشری و فعلی بودن کارش، اختصاص دارد. یکی هم "فلسفه تاریخ در ادیان ابراهیمی" است که باز در همین جا کنفرانس دادم.

س - قرآن می‌فرماید: "أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ" و حال آن‌که بارها از اهل علم شنیده‌ام که مولا علی علیه السلام بسیار زیاد از خدا می‌ترسید، و دیگران را نیز از خدا می‌ترساند؛ آیا برای استدلال ولایت، باید از همین آیه استفاده نمود یا خیر؟

ج - در قرآن هست که اولیاء خداوند، از جانب خدا خوف و هول ندارند. اولیاء خدا نه ترسی بر آن‌ها هست و نه غمی. در حالی که حضرت امیر (در تاریخ نوشته و گفته می‌شود) از خداوند، بیش از همه می‌ترسید. البته این، دو تلقی و مفهوم است: یکی این‌که انسان وقتی که به مرحله بالا می‌رسد، دیگر ترس و غمی از خداوند برایش نیست، و دیگر این‌که این انسان، برعکس، به میزانی که در شناخت خدا بالا می‌رود و تکامل روحی در جهت نزدیک شدن به خدا پیدا می‌کند، ترس‌اش بیشتر می‌شود. و برای همین هم هست که فقط دانشمندان از خداوند می‌ترسند.

در فارسی متأسفانه برای اختلاف این دو نوع ترس، لغتی نیست؛ یکی "خَشِیة" است که هر کس بیشتر تعالی روحی پیدا می‌کند و به خدا نزدیک‌تر

می‌شود، خَشِیة‌اش از خدا بیشتر است. و دیگر خوف که کسی که از کفر و گمراهی و پلیدی و گناه و جنایت دست برمی‌دارد، و به این راه و مذهب می‌گردد، دیگر خوف و هولی برایش نیست. این دو تا، دو تا مفهوم است که در فارسی هر دو را ترس می‌گوئیم، گو اینکه در فارسی تقوی را هم ترس از خدا می‌گوئیم: "اتقوا الله"، یعنی از خدا بترس! و "خشیه الله" را هم ترس از خدا می‌گوئیم، و خوف هم باز به معنای ترس است! در صورتی که خوف و غم، دلهره انسان است از گمراهی. این است که می‌گوید به راه که آمدی، دیگر ترس و خوفی نداری، و قرآن نه فقط برای اولیاء می‌گوید، بلکه برای کسانی از اهل کتاب (یهود، صابئی، مسیحی و مسلمان)، که کار نیک بکنند، و به خداوند و قیامت معتقد بشوند و به راه بیایند، این آیه "لا خوف علیهم و لا هم یحزنون" را می‌گوید. اما خشیت از خداوند به این معناست که در برابر عظمت او، خود را حقیر بباییم، و (همچنین) احساس خاص انسانی است که در برابر شکوه و جلالت مطلق، و هراسی که ابدیت به جان‌اش و احساس‌اش می‌افکند، خود را در حالت خشیه ببیند. این ترس از گمراهی نیست، بلکه هیجان و حیرت و شگفتی و لرزیدن یک عاجز در برابر یک زیبایی و عظمت مطلق است.

در این جا هر چه احساس و ادراک آدم بزرگتر باشد، چون مطلق و ابدیت و عظمت را بیشتر می‌شناسد و می‌فهمد و حس می‌کند، بیشتر در برابر او می‌لرزد، و هر چه کوچکتر است، راحت‌تر و خاطر جمع‌تر است. آن آدمی که می‌گوید من فلان کار را کردم و دیگر راحت و پاکیزه‌ام، آن چنان راحت است که هیچ جایی به این اندازه راحت نیست! - درست مثل علم است، جهل علم، غیر از جهل جهل است - آدم بی‌سواد، آدمی است که نمی‌داند، آدم باسواد و دانشمند آدمی است که هر چه علم‌اش بیشتر تکامل پیدا می‌کند، "نمی‌دانم" هایش بیشتر می‌شود.^۸

...تقوی در اسلام با مفهوم قبلی ذهنی - که در ذهن داشتیم - مخلوط شده، از کجا معلوم است؟ از ترجمه‌اش، که درست برعکس تقوی ترجمه می‌شود:

تقوی را می‌گوئیم پرهیزگاری یا پرهیزکاری؛ پرهیزکاری دیگر خیلی خوشمزه است! آقا! شما شغل‌تان و کارتان چیست؟ پرهیز می‌کنم (چون گار و کار صفت مشبیه می‌سازد، یعنی کسی که اصلاً حرفه‌ای است)، فقط کارم همین پرهیز است!؛ این دیگر چیز عجیبی است^۹، آخر پرهیز که شغل نشد،

یک آدمی که هیچ وقت کار بد نمی‌کند!... آدمی که مسئولیت دارد و در کشمکش و مبارزه و متن زندگی است، اما نمی‌لغزد و خود را نمی‌فروشد و لکه را نمی‌پذیرد و می‌ماند، ارزش دارد. این، شغلش پرهیزکاری نیست.

شغل پرهیزکاری مالِ خواجه ربیع - در مشهد - است؛ حضرت علی او را فرستاد به قزوین که شورش را بخواباند، دزدها به خوزستان آمدند و خودش را غارت کردند. بعد گفت، این چه کاری است که شورش را بخوابانیم، و اسباب زحمت و گرفتاری برای آدم بی‌گناهی که حجت بر او تمام نشده و جاهل است، و بیخودی قیام کرده، درست کنیم. به قول آلبر کامو که می‌گوید: اگر کار کنیم، جلاد می‌شویم، و اگر کار نکنیم، می‌پوسیم؛ پس چکار کنیم؟ این، همان فلسفه کامو است! بعد عوض اینکه حکم علی را انجام دهد و جهاد کند، به جای قزوین به نزدیکی مشهد آمد (آنوقت‌ها هنوز امام رضا نبود، خربزه خاقانی بود!) و آنجا قبری درست کرد، برنامه "رپتیسون" (Re' pe' tition)، مصاحبه با نکیر و منکر قبل از مرگ! که آنجا می‌روند - تمرینی است - تا آماده بشوند و دست و پایشان را گم نکنند و زبان‌شان لکنت نکند و بفهمند که چه می‌گویند. او کارش این بود. بعد جزء زهاد هشتگانه - زهاد ثمانیه - شد؛ پرهیز کرد و هیچ کار دیگری نکرد، و واقعاً پاک هم ماند، اما پاک بودنش چه قدر ارزش دارد؟! این، پرهیزگار است، اما متقی نیست.

تقوی از "وقایه" به معنای نگاه داشتن است، نه پرهیز کردن، تقوی مالِ مالکِ اشتر است: در اوج مبارزه علی و معاویه، در اوجی که پول‌ها رد و بدل می‌شد، در اوجی که دستگاه‌های جاسوسی بنی‌امیه بهترین افسران علی را وسوسه و معامله می‌کنند، و در اوج توطئه‌هایی که در داخل همه را گول می‌زنند - خر مقدس‌ها را به این عنوان گول می‌زنند که علی باعث اختلاف شده است، و زنگ‌ها و رندها را با پول گول می‌زنند، که دور و بر علی را خالی کنند -، در چنین بحبوحه‌ای که افکار را علیه علی مغشوش کرده‌اند، ایمان مردم ساده و جاهل را متزلزل کرده‌اند، تصمیم مردم را متلاشی کرده‌اند، و بعد علی را تنها گذاشتند، و چهره‌اش را چهره‌ای مشکوک و غیر قابل تشخیص در نظر مردم نشان داده‌اند، و هزاران بار تهمت - همه جور تهمت، حتی بی‌دینی! - به او داده‌اند، و بعد هم از همه طرف - از داخل، کودتاهای طلحه و زبیر و خوارج را درست کردند، و از خارج، بنی‌امیه را دائماً بر سرش فرستادند - به سرزمین‌اش آمدند و نوامیس تحت حکومت علی را غارت کردند و فروختند؛ در چنین بحبوحه‌ای مالک به‌عنوان یک افسر می‌ماند،

فرماندهی را قبول می‌کند، و در اوج و ببحوۃ حوادث و افکار مغشوش و گرفتاری و ناپایداری و آینده‌تاریک و عدم موفقیت و شانسِ پیروزی علی - با این همه - می‌ایستد و می‌جنگد و خودش را نمی‌فروشد و گول نمی‌خورد و وفادار می‌ماند. این، وقایه است؛ انسان بودنِ خود را نگاه داشته؛ این ارزش دارد و متقی است. اگر یک نفر خودش را در یک شیشه بکند، که نه باد بخورد و نه هوا و نه گرد و خاک، همین‌طور پاک می‌ماند! بهترین پرهیزگاران بچه‌های مرده‌ای هستند که از جنین ناقص بار می‌آیند، و در الکل نگاه‌شان می‌دارند!

... کارل مارکس معتقد است که عامل اقتصادی یا عوامل اجتماعی علت است، و من - به‌عنوان انسان، اندیشه، فرد - معلول هستم. آن مرا می‌سازد و من دیگر در او اثر ندارم. ¹⁰ ماکس وبر، برعکس معتقد است که اندیشه، طرزِ تفکر و ارادهٔ من جامعه را می‌سازد، و نظام اجتماعی و اقتصادی را عوض می‌کند. من نه به کارل مارکس معتمد و نه به ماکس وبر، به "مارکس - وبر" معتمد، یعنی بینِ عینیت و ذهنیت ¹¹، بین فرد و جامعه و بین محیط و انسان یک رابطهٔ علت و معلولی مداوم و متقابل وجود دارد. جامعه و محیط اجتماعی بیرون، علت است، و من را می‌سازد و تغییر می‌دهد. تغییر من باز علت می‌شود و محیط اجتماعی را عوض می‌کند. عوض شدنِ محیط اجتماعی باز دو مرتبه روی من اثر می‌گذارد، و بعد من روی محیط اجتماعی، درست مثل آئینه‌هایی که در برابر هم هستند، دائماً رابطهٔ علیت و معلولی بین من و جامعه - محیط - در نوسانِ مداوم است. این یک نوع کزالیته (Causalite)، و یک نوع علت و معلول بودنِ متقابلِ دائمی است؛ یعنی من درحالی که معلول محیط هستم، علتِ محیط هم هستم، و محیط درحالی که علتِ من هست، معلولِ من هم هست.

درست مثل رابطهٔ یک شاعر با جامعه - جامعهٔ کلاس، جامعهٔ شبِ شعر - است؛ این جامعه از جمعِ شعرا - شعر پسندان - تشکیل شده؛ من به‌عنوان شاعر در آنجا ایستاده‌ام، رابطه‌ای بینِ ما نیست - رابطهٔ علت و معلولی نیست - ، من یک شعری می‌خوانم؛ هیجان در مجلس ایجاد می‌شود، هیجانِ مجلسِ معلولِ من فرد است، بعد، محیطی که من ساختم و هیجانی شد، علت می‌شود برای من و روی من اثر می‌گذارد - روی خواندن شعر، تَن صدا، شعرهایی که انتخاب می‌کنم، حرف‌هایی که می‌زنم، طرزِ تفکر، در روح‌ام و احساس‌ام اثر می‌گذارد - ، و تغییراتی که در من به وجود می‌آید، باز روی محیط اثر

متقابل دارد. تا وقتی که من آنجا به عنوان شاعر حرف می‌زنم، و شما به عنوان شنونده گوش می‌دهید و محیط مرا می‌سازید، بین من و شما یک رابطه علت و معلولی دائمی است، که من، علت برای محیط، و محیط، علت برای من، و من، معلول محیط و محیط، معلول من است. چنین رابطه‌ای را معتقدم.

بنابراین در چنین رابطه‌ای، گرچه محیط، من را می‌سازد، ولی من چون علت محیط هم می‌توانم باشم - به فرمایش آن نیمه ماکس وبر - ، مسئول هستم که خود را از آنچه که می‌خواهد مرا از این علت مثبت بودن روی محیط، منحرف کند و به صورت علت منفی روی محیط در بیاورد، حفظ کنم. در اینجا مسئول انتخاب، خودم هستم، و مسئول نقش اجتماعی‌ای هستم که به عنوان علت در جامعه بازی می‌کنم - در همان نیمه‌ای که من علت هستم - ، در نیمه‌ای که من معلول جامعه هستم، چون موثر نیستم، پس مسئول هم نیستم. در نیمه‌ای که نقش علتی در جامعه بازی می‌کنم، تقوی نقش دارد و مطرح است، اما به عنوان اینکه پرهیز کنم، اصلاً هیچ نقشی ندارد.

۱ - حتی همین الان آدم‌هایی را می‌بینیم که اگر آن‌ها را روی "طاقچه" بگذاریم و "ارباب‌شان کنیم"(!)، باز ناراحت هستند، و دل‌شان می‌خواهد دم در بروند و دست به سینه بایستند و همیشه در حال رکوع باشند، اصلاً جز با تملق و چاپلوسی نمی‌توانند زندگی کنند! نظام اخلاقی به این شکل درآمده؛ نظام اقتصادی، اصولاً یکی از عناصرش بردگی شده، و روابط اجتماعی، یکی از پایه‌هایشان بردگی شده است.

۲ - مثلاً قرآن می‌گوید که می‌دانید "عقبه" چیست؟ "وما ادراک مال‌العقبه" (نمی‌دانی عقبه چیست) "فک رقبه" یعنی چه؟ یعنی نمی‌دانی این "عقبه" چیست، نمی‌توانی بفهمی چقدر عظمت دارد. چیست؟ این است که تو در آزاد کردن یک انسان از بردگی دستی داشته باشی.

۳ - بردگی دُمستیک بردگی‌ای است که

برده‌ها در تولید کار نمی‌کنند، اما بعضی از خانواده‌های اشرافی برای تزیین و "پز دادن" و تظاهر و "چشم و همچشمی" و علامت اشرافیت و قدرت و ... یکی دو تا برده را برای کار خانه در منزل نگاه می‌دارند و خرید و فروش می‌کنند. این، بردگی تزیینی یا سمبولیک یا دمستیک - یعنی خدمتکاری - است.

۴ - در اینجا یکی از حضار سئوالی می‌کند که مفهوم نیست و به نظر می‌آید که در مورد سخنانی "آری، این چنین بود، برادر" است. معلم شهید مطالب بعد را در پاسخ به این سؤال مطرح می‌سازد.

۵ - نمی‌دانم کتاب "شوهر آهو خانم" از آقای محمد علی افغانی را دیده‌اید یا نه؟ کتاب بسیار با ارزشی است و این، اولین بار است که در سال‌های اخیر واقعاً یک رمان داریم - نوول و ... داشته‌ایم، اما اولین

رمان، این "شوهر آهو خانم" است - ، اما آنجا می‌بینیم که مثلاً راجع به "رجب علی" صحبت می‌کند که معلوم است تیپ خاصی است و چگونه باید حرف بزند؛ بعد می‌بینیم که حرف‌های سقراط و افلاطون و هایدگر و ... را از زبان "آقا" می‌شنویم! بحث‌های فلسفی می‌کند! این غلط است؛ حرف باید با تیزی که در ادبیات یا در تاریخ یا در اثر ارائه می‌دهیم بخورد، با چانه این آقا بخورد!

۶ - می‌گویند: "همیشه تا به حال حرف می‌زدیم؛ تو همیشه دردها را می‌گویی و دوا را نمی‌گویی"، نه! هرگز! تا به حال ما از درد نمی‌گفتیم، (بلکه) از درد ناله می‌کردیم. "از درد ناله کردن" غیر از "از درد گفتن" است.

۷- اگر ما شرک را نفهمیم، ممکن نیست توحید را بفهمیم، مگر همین چیزی که تکرار می‌کنیم که "خدا یکی است و بیشتر نیست، و ... به دلیل این که نمی‌شود دو معلم در یک کلاس (باشند)!" خوب اگر هم می‌شد، توحید ما هم از بین می‌رفت!

۸- یک دانش‌آموزی بود که - مثلاً - فیزیک‌اش بیست بود - خود معلم‌اش، فیزیک‌اش صفر بود! - وقتی به جهان نگاه می‌کرد، دیگر هیچ اشکالی نداشت (فیزیک جدید، همه پدیده‌های جهان را حل کرده است!)، به آسمان که نگاه می‌کند، هم ابر را می‌شناسد، هم ستاره‌ها را، و هم فضا را می‌داند که چرا آبی است، و غیر این‌ها هم که دیگر مشکلی نیست! اما آدمی مثل ماکس پلانک یا انیشتین، وقتی به آسمان نگاه می‌کند، بارانی از مجهول و سؤال را می‌بیند که دائماً برابریش از آسمان می‌ریزد. "یارو" می‌گفت من چهار عمل اصلی را می‌دانم،

چیزهای فرعی دیگری هم هست، که دیگر قابلی ندارد!

۹- فلانی پرسید: کجا کار می‌کنی؟ گفت: پیش اخوی، پرسید: اخوی چکار می‌کند؟ گفت: کار نمی‌کند!

۱۰- کارل مارکس معتقد است که ذهنیت - یا ایده - و انسان، با اراده، احساس و فکر، همه یک معنی می‌دهد.

۱۱- اُبژکتیو (Objective)، یعنی جامعه بیرون، محیط و طبیعت. و سوبژکتیو (Subjective)، یعنی من، درون من، طرز تفکر من.